

حق از نوپر کردن را ندارید... هیچ حق ندارید... این کار مخالف قانون است من اجازه نخواهم داد...
 بسروان گفتم: - بسیار خوب اگر چنین است پس من هم باشما با همین شرایط دوئل خواهم کرد. ناراحت شد.
 گروه شنیسکی سررا بروی سینه خم کرد. خجمل و عبوس بنظر میرسید بالاخره سروان را که میخواست طپانچه را از دست دکتر بگیرد، صدازد و گفت: ول کن، تو که میدانی حق با آنهاست.

سروان بیهوده باو پی درپی اشاره میکرد. گروه شنیسکی کوچکترین علاقه ای بدیدن آن نداشت.
 در این موقع دکتر هفت تیر را پر کرد و بمن داد. سروان که چنین دید، پا بر زمین کوفت، تفانداخت و گفت:
 - اما برادر راستی که احمق هستی، احمق پستی هم هستی. اگر بمن اعتماد کردی، پس تا آخر اعتماد داشته باش... اکنون جزایت هم همین است که چون مگسی جان دهی... - آنگاه برگشت و در حالیکه دور میشد بزیرب گفت: - با اینهمه این کار مخالف قانون است.

با تانی به گروه شنیسکی گفتم: - گروه شنیسکی، هنوز فرصت داری، از تهمت خود دست بردار و من همه چیز را بتوسی بخشم تو نتوانستی مرا فریب دهی و بدین وسیله حس خودخواهی من ارضا شد. بخاطر بیاور روزگاری را که باهم رفیق بودیم...

چهره‌اش بر افروخت ، چشمانش درخشید و جوابداد :
 — مالی کنید من از خود بیزار و از شما متنفر هستم .
 اگر شما مرا نکشید من شما را شبانه از پشت بوته‌ای بقتل
 خواهم رسانید . در روی زمین برای ما هردو جانست ...
 من هم آتش کردم ...

با فرونشستن دود ، گروشنیتسکی نیز از روی محوطه ناپدید
 شده بود . فقط گرد خفیفی هنوز مانند ستونی برفراز پرتگاه می پیچید
 همه متفقا فریاد تعجب بر آوردند . بدکتر گفتم : - نمایش تمام شد .
 جوابی نداد و با وحشت روی خود را برگردانید .

شانه‌ها را بالا انداختم و به دوشاهد گروشنیتسکی سری
 بعلامت خدا حافظی تکان دادم . چون از راه باریک سر از یرشدم ،
 جسد خونین گروشنیتسکی را در میان تخته سنگها دیدم . بی اراده
 چشمان خویش را بستم ... اسب خود را باز کردم و آهسته
 روان شدم . گوئی سنگی از غم بردلم فشار می‌آورد . خورشید
 بنظرم تار می‌آمد و اشعه آنرا سرد احساس می‌کردم .

قبل از آنکه به آبادی برسم ، راهم را بسوی دره کج کردم .
 دیدار قیافه انسانی برایم مشکل بود . می‌خواستم تنها باشم .
 دهنه اسب را رها کردم سر را بروی سینه خم نمودم و آنقدر
 تاختم تا بجائی رسیدم که بکلی بنظرم غریب آمد . آنوقت اسبم را
 برگردانیدم و مشغول یافتن راه خود شدم .

چون به « کیسلاودسک » رسیدم آفتاب غروب می‌کرد .

هم من و هم اسبم خسته و کوفته بودیم. *بگذارید بگویم...*
 پیشخدمتم فوراً دو نامه بدستم داد و گفت که دکتر بسراغم
 آمده بود. یکی از نامه‌ها را دکتر و دیگری را ورا نوشته بود
 نامه اولی را باز کردم و خطوط زیر را خواندم: «همه چیز بوجه
 احسن ترتیب داده شده است جسد متلاشی و گلوله از آن بیرون
 کشیده شده است. همه معتقدند که پیش آمد سوئی موجب مرگ
 او گردیده است. تنها فرماندار که گویا از نفاق شما مسبوق است
 سری تکان داد و چیزی نگفت. بر ضد شما دلائلی در دست نیست
 و شما میتوانید براحتی بخوابید... البته بشرطی که بتوانید...
 خد حافظ.»

تا مدتی جرئت گشودن نامه دوم را در خود نمی‌یافتم.
 ورا چه چیزی می‌توانست بر ایم بنویسد؟.. حس نامطبوع و سنگینی
 قلب مرا بهم می‌فشرده.
 و اما نامه‌ای که هر کلمه آن برای همیشه در خاطر محک
 شده است: «این نامه را مینویسم چون یقین دارم که دیگر
 هرگز یکدیگر را نخواهیم دید. چند سال پیش که از تو جدا
 میشدم، همین فکر را میکردم اما خدا میخواست برای بار دوم
 مرا بیازماید. من در مقابل این آزمایش ناتوان بودم و قلب
 ضعیف من باز بنده صدای آشنای تو شد... تو که مرا باین دلیل
 تحقیر نخواهی کرد، چنین نیست؟
 این نامه در عین حال هم وداع است و هم اعتراف من

موظفم که آنچه در دلم ، از موقعی که تو را دوست میداشتم انباشته شده است ، بتو باز گویم . نمیخواهم تو را مقصر بدانم . تو با من چنان رفتار کردی که هر مرد دیگری هم ممکن بود رفتار کند . تو مرا مانند مال خود ، و چون سرچشمه خوشی و نگرانی و اندوه که بدون آن زندگی انسان یکنواخت و غمگین بنظر میآید دوست میداشته ای ، من این را از همان ابتدا دریافتم ... اما تو بدبخت بودی و من فداکاری کردم و امیدوار بودم که تو هم روزی فداکاری مرا ارزش نهی و بتوانی محبت بی پایانم را که مشروط بهیچ شرطی نبوده است ، درك کنی . از آنوقت مدتها گذشته است . من تمام اسرار دل تو راه یافتم ... و یقین کردم که امیدم بیهوده بود . روزگارم تلخ شد . اما عشق من که پیوند جانم شده بود هر چند کدر شد ، اما خاموش نگشت . اکنون ما برای همیشه از یکدیگر جدا میشویم . لکن تو میتوانی مطمئن باشی که هرگز دیگری را دوست نخواهم داشت قلب من تمام ذخائر و اشکها و امید خود را بر سر تو نثار کرد کسی که یکبار تو را دوست داشته است نمی تواند بمردان دیگر بدون تحقیر نگاه نکند . نه تصور کنی که تو بهتر از ایشان هستی ، ابدآ . اما در طبیعت تو نکته ایست که مختص بخودت میباشد ... در صدایت یک نوع غرور مرموزی است که از هر چه سخن بگوئی ، انسان خواهی نخواهی سلطه شکست ناپذیری احساس میکند . هیچکس نمیتواند مانند تو پیوسته بخواهد که محبوب

باشد و در هیچ کس وجود ظلم آنقدر که در تو جالب است ،
 جلب توجه نمی‌کند . و آنقدر که چشمان تو وعده خوشی میدهند
 هیچ نگاهی امیدبخش نیست . هیچکس نمیتواند مانند تو از خصائل
 خود استفاده کند ، و هیچکس باندازه تو بدبخت نیست زیرا
 هیچکس آنقدر نمی‌کوشد که بیجا بخود تلقین کند که سعادت مند
 است .

اکنون باید دلیل عزیمت سریع خود را برایت توضیح
 دهم . این دلیل در نظرت کم اهمیت خواهد بود ، چه فقط مربوط
 بمن است . امروز صبح شوهرم باطاق من آمد و راجع بنزاع تو
 و گروهشیتسکی بر ایتم تعریف کرد . از قرار معلوم حالت صورتم
 تغییر کرد ، چون اومدتی همچنان در من خیره ماند . بفکر اینکه
 امروز باید بجنگی ، و موجب این کار هم من هستم کم مانده
 بود بیهوش شوم . تصور میکردم که دیوانه خواهم شد ...

اما حال که میتوانم ببندیشم یقین دارم که تو زنده
 خواهی ماند ، ممکن نیست که تو بدون من بمیری ، غیر ممکن
 است . شوهرم مدتی در اطاق قدم میزد . نمیدانم که بمن چه میگفت
 و بخاطر ندارم که چه جوابش دادم ... قطعاً باو گفتم که تو را
 دوست میدارم ... بیاد دارم که در آخر گفتگویمان مرا با کلمه
 توهین آمیزی رنجانید و خارج شد . شنیدم که او دستور بستن
 کالسکه را داد ... سه ساعت تمام است که در کنار پنجره
 نشسته و منتظر بازگشت توهستم ... اما تو زنده‌ای و نمیتوانی

بمیری : کالسکه تقریباً حاضر است ... خدا حافظ ، خدا حافظ .
 من از بین رفته‌ام اما چه اهمیتی دارد ؟ .. چه خوب بود اگر
 میتوانستم مطمئن باشم که تو همیشه مرا ییاد خواهی داشت .
 نمیگویم دوستم بداری نه ، فقط فراموشم نکنی ... خدا حافظ .
 صدای پا می‌شنوم ... باید نامه را پنهان کنم . مگر نه اینست
 که تو مری را دوست نداری ؟ تو او را نخواهی گرفت ، نه ؟
 گوش کن تو باید این فداکاری را برای من انجام دهی : من
 بخاطر تو همه چیز دنیا را از دست داده‌ام ...

دیوانه وار بیرون دویدم و براسب خود که در میان حیات
 میگرداندند جستم و مانند باد راه « پیاتیگرسک » را پیش گرفتم .
 با بی‌رحمی اسب را که نفس نفس میزد ، وغرق کف و عرق
 بود بروی جاده سنگلاخ پیش می‌راندم .

خورشید در ابر تیره‌ایکه بروی گردنه کوههای مغرب
 آرمیده بود پنهان شده بود . دره تاریک و مرطوب می‌نمود .
 رود « پدکومک » از لابلای تخته سنگها میغلطید و با صدائی
 گرفته و یکنواخت نعره میکشید میتاختم و از بی صبری جانم
 بلب رسیده بود . فکر اینکه شاید او را در « پیاتیگرسک »
 نیابم چون ضربه پتک بر قلبم کوفته میشد . یک آن ، فقط یک آن
 دیگر او را به بینم ، خدا حافظی کنم و دستش را بفشارم ...
 پی در پی دعا میخواندم . لعن میفرستادم . میگریستم و
 میخندیدم ... نه هیچ چیز نمیتواند نگرانی و حرمان مرا

شرح دهد... با امکان از دست دادن « ورا » ، از برایم او از هر چیز دیگر عزیز تر می نمود : عزیز تر از زندگی ، شرافت و سعادت . خدا میداند که در آن هنگام چه نقشه های عجیب و غریب بسرم هجوم میآورد . ضمناً من همچنان بدون رحم اسب خود را میتازاندم . ناگهان متوجه شدم که اسب بسختی نفس میکشد . یکی دوبار بروی جاده صاف نزدیک بود بر زمین افتد . فقط پنج کیلومتر به « یسن توکی » که اقامتگاه قزاقان است باقی مانده بود که من در آنجا میتوانستم بر اسب دیگری سوار شوم...

همه چیز بخیر میگذشت اگر اسبم ده دقیقه دیگر دوام میآورد . لکن ناگهان هنگامیکه از دره کوچکی بالا میرفت تا کوهها را پشت سر بگذارد بر سر پیچی بر زمین نقش بست . با چابکی از رویش بیائین جستم و خواستم بلندش کنم . دهنه اش را کشیدم اما بیهوده از پشت دندانهای کلید شده اش ناله خفیفی بیرون آمد و چند لحظه بعد جان سپرد . در بیابان تنها ماندم و آخرین امیدم را از کف دادم . خواستم پیاده بروم پایم لغزید . از نگرانیهای روز و بی خوابی خسته بودم . بروی زمین و علفهای تر افتادم و چون کودک کی شروع بگریستن نمودم .

مدتی بی حرکت افتاده بودم و مدتی گریه میکردم بدون آنکه بکوشم از جریان اشک خود جلوگیری کنم . گمان میکردم سینه ام از هم بشکافد زیرا تمام سرسختی و خونسردی من بیک

دم چون دود محو و نابود گشت. روحم ناتوان شده بود و فکرم کار نمی‌کرد. و اگر در آن اثنا کسی مرا میدید قطعاً با تنفر و تحقیر از من رو برمیگردانید.

چون شب‌نم شبانگاهی و نسیم کوهستانی سر مشتعل مرا آرامشی بخشیدند و افکارم ترتیب همیشگی خود را بازیافت، فهمیدم که ناختن بدنبال سعادت از دست رفته بیفایده و بی‌عقلی است. دیگر چه میخواهم؟ او را به بینم؟ برای چه؟ ماکه دیگر بهم کاری نداریم؟ بوسه تلخ خدا حافظی که خاطرات مرا غنی تر نمی‌سازد، بلکه پس از آن، برای هر دوی ما، جدائی بمراتب مشکل تر خواهد شد.

از اینکه میتوانم بگیریم خوشوقت هستم، شاید موجب این حال هم اعصاب خسته، بیخوابی شب، شکم گرسنه و دودقیقه ایستادن در مقابل لوله طپانچه باشد! هر چه پیش آمد خوش آمد. این رنج و عذاب جدید بنا بر اصطلاح نظامیان تحول ناگهانی در من ایجاد کرد.

گریه مفید است. بعلاوه اگر من سواری نمی‌کردم و مجبور نمی‌شدم در مراجعت پانزده کیلومتر پیاده بیایم، این شب راهم بی‌یقین بی‌خواب می‌ماندم.

ساعت پنج صبح به «گیسلادسک» رسیدم. خود را بر تخت‌خواب افکندم و چنان خوابیدم که ناپائون هم پس از جنگ «واترلو» نخوابیده بود...

هنگامیکه بیدار شدم هوا تاریک بود. در مقابل پنجره نشستم و دگمه های لباسم را باز کردم. نسیم کوهستانی ریه مرا، که با وجود خواب سنگین ناشی از خستگی، آرام نگرفته بود، آسایش بخشید. در آنطرف رودخانه از خلال شاخه های انبوه زیزفون که بروی آب سایه میافکندند، چراغهای قلعه و دهکده سوسو میزدند، در حیات ما سکوت حکمفرما بود و خانه شاهزاده خانم هم تاریک می نمود.

دکتر وارد شد پیشانی اش پراخم بود و برخلاف همیشه بمن دست نداد.

— دکتر از کجا می آئید؟

— از پیش شاهزاده خانم لیگوسکایا. دخترش بیمار است، اعصابش ضعیف گشته... اما این مهم نیست. گوش کنید رؤسای محل حقیقت امر را حدس میزنند و اگر چه چیزی نمی توانند ثابت کنند، اما من بشما توصیه میکنم که محتاط تر باشید. امروز شاهزاده خانم بمن میگفت که میداند شما بخاطر دخترش نزاع کرده اید. تمام اینها را آن پیر مرد باو گفت... اسمش چه بود؟ او گویا در همانخانه شاهد مباحثات شما و گروشنیتسکی بود... من آمدم که شما را از وقایع آگاه سازم. خدا حافظ شاید ما دیگر هرگز یکدیگر را نبینیم. شما را تبعید خواهند کرد.

ورنر در آستانه در ایستاد. دلش میخواست دستم را

بفشارد... واگرمز کمترین علاقه‌ای باین کار نشان می‌دادم،
 حتماً خود را بگردن من می‌آویخت. اما من همچو سنگ، سرد
 ماندم و او خارج شد.
 اینهم مردم، همه چنین اند، درابتدا با آنکه جنبه بد یک
 کاری را می‌بینند باز کمک می‌کنند، پند میدهند و حتی تشویق
 میکنند. گویا چاره‌ای جز این ندارند... ولی بعداً خود را کنار
 می‌کشند و با کمال انزجار از کسی که جرأت بهمه گرفته
 مسئولیت را داشته، رو بر میگردانند. همه اینطورند، حتی
 مهربان‌ترین و عاقلترین اشخاص.
 صبح روز بعد پس از دریافت فرمان ریاست عالیّه درباره
 رفتن بدژ «ن.» سری بشاهزاده زدم تاخداحافظی کنم.
 از اینکه در جواب سؤالش که آیا صحبت مهمی با او دارم
 یا نه، گفتم، امیدوارم که همیشه خوش باشد، سخت متعجب شد.
 — و اما من باید درباره امر مهمی با شما صحبت کنم.
 ساکت نشستم.
 خوب معلوم بود که نمیدانست چگونه سر صحبت را باز کند.
 چهره اش سرخ شد، انگشتان چاقش بروی میز بجرکت درآمدند
 بالاخره با صدائی مطمئن چنین گفت:
 — گوش کنید، مسیو پچورین، من گمان میکنم که شما
 شخص شریفی هستید. — سر را بعلمت احترام فرود آوردم.
 شاهزاده خانم بسختی خود ادامه داد. — من حتی به این فکر

خود یقین دارم . گو اینکه رفتار شما تا حدی موجب سوء ظن شده . البته ممکن است شما دلائلی داشته باشید که من از آن بیخبر باشم . اکنون شما باید آنرا با من در میان نهید . شما دخترم را در مقابل تهمتی ناحق حفظ کرده و بخاطر او جنگیده اید یعنی جان خود را در خطر نهاده اید . . . جواب ندهید من میدانم که شما باین امر اعتراف نخواهید کرد زیرا گروشنیتسکی کشته شده است ، (شاهزاده خانم بروی خود صلیبی کشید) خدا اورا ببخشاید . . . و شما را هم . این امر مربوط بمن نیست . . . من جسارت محکوم کردن شما را ندارم زیرا دخترم ، گو اینکه تقصیری ندارد ، اما مسبب این کار بوده است . او بمن همه چیز را . . . بلی گویا همه چیز را گفته است شما با و اظهار عشق کرده اید . و او هم در عشق خود نسبت بشما اعتراف نموده است . (در اینجا شاهزاده خانم آه عمیقی کشید) اما او بیمار است و من یقین دارم که این بیماری ، ساده نیست . غصه ای نهانی او را میکشد . او خود اقرار نمیکند اما من یقین دارم که شما موجب غم او هستید . . . گوش کنید ، شاید شما تصور میکنید که در پی مقام و تمول فوق العاده هستم . این فکر را از سر بدور کنید ، من فقط سعادت دخترم را طالبم وضع فعلی شما البته چندان تعریفی ندارد ولی ممکن است تغییر کند : شما نسبتاً غنی هستید . دخترم شما را دوست میدارد و او طوری تربیت شده است که شوهر خود را سعادت مند خواهد کرد . من نیز متمول هستم و او تنها

فرزند من است... بگوئید به بینم چه چیز شما را مانع میشود. ملاحظه میکنید، من نمیباستی تمام این چیزها را بشما بگویم اما من بقلب و شرافت شما اطمینان دارم، فراموش نکنید که من فقط یک دختر دارم... یکی... و شاهزاده خانم بگریه افتاد.

باو گفتم: - شاهزاده خانم، برای من غیر ممکن است بشما پاسخ دهم. اجازه دهید که با دخترتان بتنهائی صحبت کنم... با اضطراب فوق العاده از روی صندلی برخاست و فریاد زد: - هرگز!

- میل، میل، شما است. - و با این جواب خود را مهای رفتن ساختم. شاهزاده خانم در فکر شد. با دست بمن نشان داد که منتظر باشم و خود خارج شد.

پنج دقیقه گذشت. قلبم سخت میپطید، اما فکرم آزاد و سرم سرد بود. هر قدر در دل خود آثار محبتی نسبت به مری لطیف جستجو میکردم، متأسفانه سعیم بجائی نرسید.

بالاخره در باز و او داخل شد. خداوندا، در طول مدتی که او را ندیده ام، چقدر تغییر کرده است مگر چند روز پیش نبود...

چون بوسط اطاق رسید، تکانی خورد که نزدیک بود

بیفتد. ازجا برجستم و بازوی خود را باو دادم و تا نزدیک
 صندلی راحت راهنمائییش کردم. درمقابل او ایستادم هر دو مدتی
 ساکت ماندیم چشمان درشت او که پراز اندوهی نامعلوم بود
 گوئی در چشم من بدنبال امید میگشت. لبان پریده رنگش بیهوده
 میخواستند تبسم کنند. دستان ظریف او که بروی زانوانش قرار
 گرفته بود، بقدری لاغر و شفاف مینمود که دلم بحال او سوخت.
 گفتم: - شاهزاده خانم، میدانید من سر بر سر تان گذاشته
 بودم؟ .. باید از من متنفر باشید. بر گونه هایش سرخی ایکه
 علامت بیماری بود، ظاهر گشت.
 بسخنانم ادامه داده گفتم: - از اینجهت شما نمیتوانید مرا
 دوست داشته باشید...

روی خود را برگردانید، سرش را بروی میز گذاشت
 و چشمان خویش را با دست پنهان کرد. بنظرم رسید که برق
 اشکی در آنان دیدم.

با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفتم: خدایا!
 تحمل آن وضع برایم غیر ممکن بود و اگر یک دقیقه
 دیگر ادامه می یافت، حتماً پپایش میافتادم. باینجهت صدایم را
 هرچه توانستم خشنتر کردم و باجبار نیشخندی زده، گفتم:
 - اکنون ملاحظه میفرمائید... بله ملاحظه میفرمائید
 که من نمیتوانستم باشما ازدواج کنم... و اگر شما هنوز هم
 مایل باین امر باشید، قطعاً بزودی پشیمان خواهید شد. گفتگوئی

که با مادرتان داشتم مرا وادار کرد که با شما چنان بی پرده و خشن سخن گویم. امیدوارم که ایشان در اشتباه باشند، برای شما آسان است که ایشانرا منصرف کنید. شما بخوبی می بینید که من درمقابل شما پست ترین و بدترین بازیها را کرده ام. من خود نیز باین امر معترف هستم. این بود آنچه من میتوانستم خدمتان عرض کنم. هر فکر بدی که در باره ام بکنید، حق دارید. به بینید که من تاچه حد درمقابل شما پست هستم... همچو نیست؟ و اگر حتی شما مرا دوست میداشتید از این لحظه بعد نسبت بمن احساس تحقیر و تنفر خواهید نمود؟...

روی خویش را بمن کرد. چون سنگ مرمر پریده رنگ مینمود. فقط درچشمانش برق فریبنده ای میدرخشید. سرانجام بصدا درآمد که: - من از شما متنفرم!

تشکر کردم و با کمال احترام تعظیم نموده، خارج شدم. یکساعت بعد کالسکه ای که بسه اسب مجهز بود، مرا از «کیسلاودسک» بیرون میبرد. چندفرسنگ پس از «یسن توکی» سر راه جسد اسب خود را دیدم. زینش را برداشته بودند، لاید قزاق عابری آنرا تصاحب نموده بود. بجای زین بر پشت او دو کلاغ نشسته بودند. آهی کشیدم و رو را برگرداندم. اکنون در این دژ غمگین بسر میبرم. مکرر بگذشته خود اندیشیده و از خود پرسیده ام که چرا نخواستم بآن راهی که تقدیر درمقابلم نهاده بود و آنهمه امید خوشی بی ریا و آراش خاطر در برداشت، قدم بگذارم؟ ..

اما خیر، ممکن نبود که من با آن قسمت بسازم. من چون دریا نوردی هستم که بروی عرشه کشتی راهزنان بدنیا آمده و با آن خو گرفته باشد. دل او بطوفان و نزاع انس گرفته است و چون تقدیر او را بساحل افکند، مغموم و افسرده میشود. زیبایی و دلربائی، بیشه سبز و خرم و تابش خورشید آرام در او اثری نمیکند. تمام روز در کنار ساحل قدم میزند و بغرش یکنواخت امواج خروشان وافق مه آلوده خیره میشود تا مگر در آن فضای لایتناهی بیرنگ، بادبان محبوبی را که سطح نیلگون دریای بیکران را از ابرهای خاکستری جدا میکند تشخیص دهد. بادبانی که ابتدا ببال پرندگان دریائی شبیه باشد و کم کم از کف امواج سهمناک، متمایز گردد و با حرکت تند و یکنواخت بساحل عریان نزدیک شود.

رگیمانی که نامش از ما است، چون همیشه در کماله لطافت و در لایها نوشته
 است. در هر یک از این سه کتاب که زن مرگنگ شد، پشیمان اهل
 قلم و به لحاظ نگاه دنیا به هر دو نگاه به الف و در نوشتن پشیمان
 مشهور است. در این کتاب به سبب آن که در کتابها و به ما
 در هر یک از این سه کتاب به خدا و به هر دو به الف و در نوشتن
 در هر یک از این سه کتاب به خدا و به هر دو به الف و در نوشتن
 در هر یک از این سه کتاب به خدا و به هر دو به الف و در نوشتن

۲ - جبری

زمانی بر حسب پیش آمد دو هفته در پادگان قزاقان بسر
 بردم. یک گردان پیاده نظام نیز در آنجا اتراق کرده بود.
 افسران بنوبت در منزل یکدیگر اجتماع میکردند و قمار میکردند.
 روزی از بازی « بستون » بتنگ آمدیم و رقهها را بزیر میز
 انداختیم و مدتی در منزل س. نشستیم و بصحبت مشغول شدیم،
 مباحثات برخلاف معمول مشغول کننده بود. گفته میشد که
 اعتقاد مسلمانان بر اینکه سر نوشت انسان در آسمان تعیین میشود،
 در میان ما نیز طرفداران زیاد پیدا کرده است. هر کس پیش آمدی را
 که بر له یا علیه این مطلب بخاطر داشت، بیان میکرد.

سرگرد پیر گفت: - آقایان، همه این حرفها دلیل بر چیزی
 نمیشود. هیچکدام از شما که بشخصه شاهد وقایع عجیبی که
 میگوئید، نبوده‌اید؟

بسیاری گفتند : البته که نبوده ایم ، اما از اشخاص موثقی شنیده ایم .

یکی گفت : - تمام اینها بیهوده است آن اشخاص موثقی که لوح سرنوشت ما را که حتی ساعت مرگمان در آن معین شده دیده اند ، کجا هستند ؟ .. و چرا ما باید جواب اعمال خویش را بدهیم ؟

در این موقع افسری که در گوشه اطاق نشسته بود ، برخاست ، آهسته بمیز نزدیک شد و نگاهی آرام و پرمعنی بهمۀ ما افکند .

چنانکه از اسمش میرساند اصلاً از اهالی «سربستان» بود . ظاهر گروهان «وولیچ» با اخلاق او مطابقت کامل داشت . قد بلند ، صورت سبزه ، موهای مشکی ، چشمان نافذ سیاه و بینی بزرگ و راست او از خصوصیات نژادی او محسوب میشد . برلبانش پیوسته تبسمی غمگین و سرد نقش بسته بود گوئی تمام این مشخصات در او جمع شده بود تا قیافۀ شخص خارق العاده ای را باو بدهد ، قیافه کسی که قادر نباشد افکار واحساسات تند خویش را با اشخاصی که سرنوشت برای رقابت او تعیین کرده است ، در میان نهد .

وولیچ ، شجاع ، کم حرف و خشن بود . باهیچکس اسرار قلبی و خانوادگی خویش را در میان نمیگذاشت . تقریباً لب بمشروب نمیزد و هرگز بدنبال زنان جوان قبیله قزاق نمیافتاد ، گوا اینکه

کسانیکه ایشانرا دیده اند میدانند که چه لطفی در آنها نهفته است . با اینهمه میگفتند که زن سرهنگ شیفتهٔ چشمان باحالت او است و اما خود او هر وقت کنایه ای در این باب میشنید ، پیشوخی عصبانی میشد .

وولیچ فقط پای بند یک شهوت بود که آنرا هم پنهان نمیکرد . و آن شهوت قمار بود . در پشت میز قمار همه چیز را فراموش میکرد . میگفتند که وقتی در یکی از مأموریتها ، شبانگاه ناگهان صدای شلیک گلوله بگوش رسید و آژیری کشیدند . همه از جای برجستند و بطرف سلاح خویش دویدند . وولیچ بدون اینکه برخیزد بیکی از حریفان بانگ زد که بانکت را بگذار . حریفش در حال دو جواب داد : - هفتلو گذاشتم .

باوجود غوغا و مهممه ای که در گرفته بود ، وولیچ ورق را کشید و هفتلو درآمد .

هنگامیکه وولیچ بصف رسید ، تیراندازی بشدت تمام جریان داشت . اما او نه ب فکر گلوله بود و نه بشمشیرهای چچنها اعتنا مینمود ، بلکه فقط پی حریف سعادت مند خویش میگشت . عاقبت چون او را در صف تیراندازانیکه مشغول بیرون کردن دشمن از داخل جنگل بودند ، مشاهده نمود فریاد برآورد که ، هفتلو برد ، وبعد باو نزدیک شد و کیف پول خرد و کیف بغل خود را از جیب بیرون آورد و با وجود اعتراض حریف سعادت مند هر دو کیف را باو داد .

پس از ادای این وظیفه نامطبوع ، وولپچ بجلو دوید و دسته ای از سربزان را با خود برد و تا آخر کار با کمال خونسردی مشغول تیراندازی وزد و خورد شد.

همینکه گروهبان وولپچ بمیز نزدیک شد ، همه سکوت کردند و منتظر شدند که او کار تازه و عجیبی انجام دهد .

وولپچ جمع را مخاطب ساخت و گفت :

— آقایان ، (با اینکه صدایش آرام بود لکن قدری بم تر

از معمول مینمود) آقایان ، این گفته های پوچ بچه درد می خورد؟

شما دلیل مقنعی میخواهید ، پیشنهاد میکنم ، هر کس در مورد

خویشتن بیازماید و به بیند که آیا انسان اختیار زندگی خویش را

دارد و یا آنکه حقیقه ساعت مرگ هر کس از پیش تعیین شده

است . کیست که حاضر باشد چنین آزمایشی را بکند؟

از هر طرف همه به برخواست که : من نمیخواهم ، من

نمیخواهم ، چه مرد عجیبی است این یکی ، چه فکلهائی بسرش

میآید ! ..

بشوخی گفتم : - من حاضر م شرط ببندم .

— شرط چه ؟

— معتقدم که تقدیر و سرنوشتی وجود ندارد . و باین سخنان

تقریباً بیست چرونس (سکه طلا) ، یعنی هر چه در جیب داشتم

بروی میز ریختم .

وولپچ با صدائی خفه جواب داد .

— قبول است . سرگرد ، شما حکم باشید . این پانزده چرونتس و بقیه پنج چرونتس را که شما بمن بدهکار هستید خواهش میکنم رفاقت کنید و روی این سکه ها بگذارید . سرگرد گفت : - بسیار خوب ، اما برآستی نمی فهمم که بحث بر سر چیست و چگونه پیکار را حل خواهید کرد؟ و ولیچ بدون صدا باطاق خواب سرگرد رفت . ماهم بدنبال او روان شدیم . به دیواری که اسلحه های گوناگون بر آن آویخته بود ، نزدیک شد و بدون تأمل یکی از آن طپانچه ها را برداشت . ما هنوز مقصودش را نمی دانستیم اما چون طپانچه را بدست گرفت و در آن باروت ریخت ، بی اختیار عده زیادی بانگ برآوردند و دست او را گرفتند که : - میخواهی چه کنی ؟ گوش کن ، این دیوانگی است .

دستهای خویش را آهسته آزاد کرد و گفت : - آقایان ، چه کسی مایل است بجای من بیست چرونتس را بپردازد؟ همه سکوت کردند و عقب کشیدند .

و ولیچ باطاق دیگر رفت و پشت میز نشست . همه بدنبالش رفتند . باشاره فهماند که بدور میز بشینیم .

آهسته اطاعت کردیم : در این موقع او تسلط اسرار آمیزی بروی ما داشت . من بدقت به چشمانش خیره شدم اما او بانگاهی آرام و ثابت به نگاه من که اثر آزمایش در آن نمودار بود برخورد کرد و لبهای بی رنگش متبسم گشت . با وجود

خون سردیش در چهره مهتابی او علائم مرگ را دیدم. تا کنون بارها متذکر شده ام و بسیاری از جنگجویان کهنه کار هم نظرم را تأیید کرده اند که در سیمای شخص محکوم بمرگ، معمولاً اثر عجیب سرنوشت شوم او مشهود میگردد که اشخاص بصیر کمتر در تشخیص آن اشتباه میکنند.

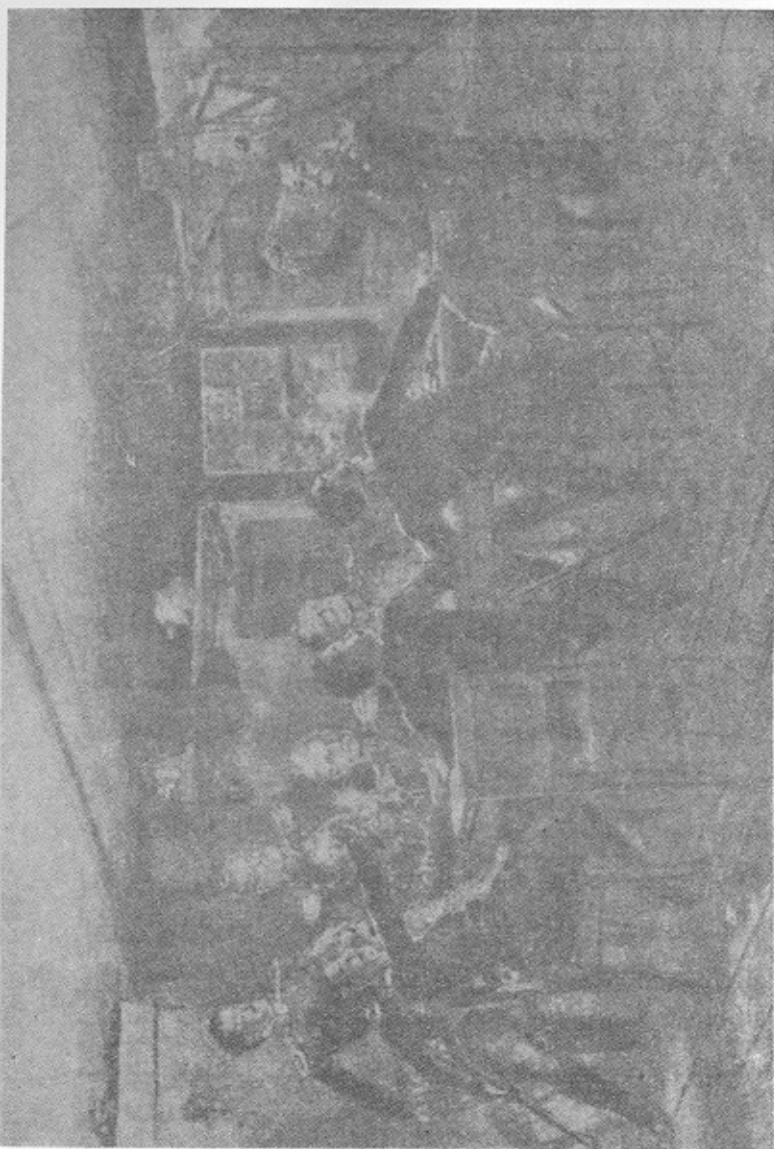
باو گفتم: - شما امروز خواهید مرد.
 با سرعت بطرف من برگشت اما آهسته و آرام جواب داد:-
 شاید... اما شاید هم نمردم.
 سپس سرگرد را مخاطب ساخت و پرسید: - آیا طپانچه
 پر است؟

سرگرد از فرط اضطراب درست بخاطر نداشت.
 یکی فریاد زد: - بس است، و ولیچ، اگر در بالای سر
 آویخته بود، قطعاً پر است. اما چه شوخی بی موردی میکنی.
 دیگری تأیید کرد: - شوخی احمقانه ایست!
 - پنجاه روبل، در مقابل پنج روبل حاضرم شرط ببندم
 که طپانچه پر نیست.

شرط بندیهای نو شروع شد. از تشریفات طولانی کسل
 شدم و گفتم:

- گوش کنید، یا طپانچه را خالی کنید و یا آنرا برجای
 خود بگذارید و برویم بخوابیم.
 بسیاری فریاد کردند که: - البته برویم بخوابیم.

چتری
اثر ساوجسکی



— آقایان خواهش میکنم کسی از جا برنخیزد. — وباین کلمات وولپچ لوله طپانچه را پیشانی خود گذارد. همه برجای خود خشک شدند. وولپچ اضافه کرد:

— آقای پچورین، ورقی بردارید و بهوا بیندازید.

خوب بیاد دارم که از روی میز تکخال دل را برداشته بهوا انداختم. نفس همه بند آمده بود. همه نگاهها که حاکی از از ترس و کنجکاوی نامعلومی بود، از طپانچه متوجه تکخال شومی شد که در هوا معلق بود و آهسته پائین میآمد. چون تکخال بروی میز افتاد؛ وولپچ پاشنه را کشید. طپانچه گل کرد.

اغلب حضار فریاد زدند: - شکر خدا... طپانچه خالی بود! وولپچ گفت: - حال خواهیم دید. - باز پاشنه را کشید و کلاه نظامی را که بالای پنجره آویزان بود هدف ساخت. صدای تیر بلند شد. اطاق پر از دود شد. چون دود فرو نشست و کاسکت را برداشتند دیدند گلوله درست از وسط آن گذشته و در دیوار فرو رفته بود.

قریب سه دقیقه کسی قادر بصحبت نبود. وولپچ با کمال آرامی چرونتسهای مرا در کیف خود ریخت.

بحث در گرفت که چرا طپانچه دفعه اول خالی نشد. عدهای میگفتند که شاید پستانک طپانچه کثیف بود. دیگران بنجوا میگفتند که ابتدا باروت مرطوب بود و وولپچ بعداً باروت خشک بان اضافه کرد.

اما من اصرار داشتم که حدس آخری منصفانه نیست ، چه من در تمام وقت چشمم را از طپانچه بر نداشته بودم . به ولیچ گفتم : - شما در قمار شانس دارید . بالبختدی حاکی از رضایت پاسخ داد : این اولین بار است . . . این کار بهتر از قمار با ورق است . - در عوض کمی خطرناک است . خوب حالا کم کم بسر نوشت معتقد میشوید ؟ - بلی ؛ امانمیدانم چرا آنوقت بنظرم میآمد که شما امروز حتماً خواهید مرد . همان کسی که چند لحظه پیش در کمال آرامش پیشانی خویش را هدف گلوله قرار داده بود ، ناگهان بر افروخت و ناراحت شد و در حالی که از جای برخاست گفت - خوب دیگر بس است ! شرط بندی ماتمام شد و بنظرم این تذکر شما کمی بیجا است . . . سپس کلاهش را برداشت و خارج شد . رفتارش بنظرم عجیب آمد و بیجهت هم نبود . . . بزودی سایرین نیز در حالیکه از رفتار عجیب ولیچ گفتگو میکردند ، بسوی منازل خویش متفرق گشتند و یقیناً همگی باتفاق مرا خود خواه نامیدند زیرا برضد کسی که میخواست بسوی خود تیر خالی کند ، شرط بسته بودم . . . مثل اینکه بدون من او فرصت دیگری برای این کار پیدا نمیکرد . . . از کوچه های خلوت آبادی بمنزل بر میگشتم . ماه تمام و

قرمز رنگ چون شعله حریق از پشت کنگره خانه های دور دست سر بیرون میآورد. ستارگان در سطح گنبد کبود بآرامی میدرخشیدند و چون بیاد آوردم که در روزگار پیشین خردمندانی معتقد بودند که کواکب آسمان در زد و خورد های ناچیز ما مثلاً بر سر قطعه زمینی بی ارزش و یا در امر حقوق فرضی بشر مداخله و جانب داری میکنند، خنده ام گرفت. و راستی هم این مشعل فروزان ماه که بعقیده آنان فقط برای روشن کردن جنگها و جشنهای ایشان بوجود آمده بود، اکنون نیز بهمان درخشندگی سابق میتابد و حال آنکه شهوات و امید آنها، مانند آتش خفیفی که در گوشه ای از جنگل بدست رهگذر لاابالی برافروخته شده باشد؛ مدتها است که با خود ایشان خاموش گردیده است. و اما اعتقاد بر اینکه تمام آسمان پهناور و ساکنین بیحد و حصر آن با طرفداری بی سر و صدا و خلل ناپذیر خود بایشان مینگرد، چه قدرت اراده ای در آنان بوجود میآورده است. در صورتیکه ما، اخلاف زیون ایشان، بدون غرور و ایمانی و بدون لذت و ترسی، مگر ترس بی اراده ای که قلب مانرا از فکر بعاقبت شوم بهم میفشارد، اکنون روی زمین سرگردان هستیم. ما دیگر برای از خود گذشتگیهای بزرگ که بنفع عالم بشریت و یا سعادت شخص خودمان باشد، استعداد و آمادگی نداریم زیرا سعادت را غیر ممکن میدانیم و باین جهت با خونسردی از شکی بشکی قدم مینهیم همچنانکه پدران ما از یک گمراهی بگمراهی

دیگر پناه می‌آوردند. اما بر خلاف آنان ما نه امیدی داریم، و نه آن لذت نامعلوم و شدیدی را که روح انسانی هنگام نبرد با حریف و یا تقدیر درک میکند، احساس مینمائیم...
 از این قبیل افکار درمخیله‌ام زیاد خطور کرد و من سعی نکردم محفوظشان بدارم زیرا تأمل در سر فکر غیر عملی رادوست نمیدارم و انگهی اینکار چه نتیجه‌ای دارد؟.. در اوان جوانی خیال‌باف بودم. از تصور رؤیا های نشاط آور و محزون‌نی که تخیل حریص و نا راحتم بتناوب در نظرم مجسم مینمود لذت فراوان میبرد، اما از این کار چه حاصلی بردم؟ فقط خستگی. خستگی که معمولاً پس از کشمکش شبانه با خواب و خیال دست میدهد، و خاطره‌مه آلودی که سرشار از افسوس میباشد. در این نبرد بیهوده؛ من هم حرارت قلب و هم ثبات اراده‌ام را که از شرایط اصلی زندگی واقعی است از دست دادم، و چون پا بزنگی واقعی نهادم احساس کردم که دوران آنرا در فکر و دل خود قبلاً طی کرده‌ام و باین جهت مانند کسی که از خواندن یک تقلید بد از کتاب مطبوعی که سابقاً خوانده، من هم ملول و بیزار شدم.

ماجرای آنشب در من اثر عمیقی گذارد و اعصابم را تحریک کرد. هر چند اکنون هم یقین ندارم که بسر نوشت معتقد هستم یا خیر، اما در آنشب من بوجود سر نوشت معتقد شده بودم. دلیل مشهود حیرت‌انگیز بود و با اینکه من باجداد خود و اختر

شناسی آنان خندیدم با اینحال بدون اراده خودنیز درصاف آنان قرار گرفته بودم. لکن خوشبختانه درست بموقع خویشتن راز ادامه آن راه خطرناک منصرف ساختم و با عقیده باینکه هیچ چیز را نباید بطور قطع رد کرد و بهیچ چیز نشاید کورکورانه ایمان آورد، من نیز امور ماوراءالطبیعه را کنار نهادم و بزیر پای خویش نگرستم. این احتیاط بسیار بموقع بود زیرا پام بچشم قطور و نرمی که ظاهراً بیجان بود اصابت کرد و چیزی نمانده بود که بیفتم. خم شدم، ماه کاملاً جاده را روشن میکرد، تصور میکنید که چه دیدم؟

درمقابل خود خوکی یافتم که باشمشیر بدونیم شده بود... همینکه از بررسی آن فارغ شدم، صدای پاهائی بگوشم رسید. دو قزاق از پس کوچه ظاهر شدند. یکی از آنها بمن نزدیک شده پرسید: - آیا در راه قزاق مستی را که بدنبال خوکی میدوید ندیده اید.

گفتم: - قزاق را ندیده‌ام و بادست اشاره بچوآن بدبخت کردم که قربانی شجاعت دیوانه‌وار قزاق شده بود.

قزاق دومی گفت: - چه شرارتی! همینکه چند جرعه‌ای بنوشد، هرچه سرراه خویش بیابد، تکه تکه میکند. «یرمیچ»^۱ بدنبالش برویم باید اورا بیاییم و دستهایش را ببندیم و الا... ایشان دور شدند و من بااحتیاط بیشتری راه خود را ادامه

دادم تا اینکه بالاخره بخوبی و سلامتی بمنزل رسیدم در خانه سر جوخه پیری زندگی میکردم که بواسطه خلق نیکش دوستش میداشتم ، بخصوص که دخترش «ناستیا»^۱ هم بسیار مقبول بود . ناستیا مانند معمول خود را در بالا پوش پوستی پیچیده و دم در منتظر من بود . مهتاب لبان ملیحش را که از سرمای شب کبود شده بودند ، روشن مینمود . چون مرا شناخت لبخندی زد و اما من که بفکر خود مشغول بودم از کنار او گذشتم و گفتم : - ناستیا ، خدا حافظ .

میخواست چیزی در جوابم بگوید اما فقط آهی کشید . در اطاق را بروی خویش بستم شمع را روشن کردم و به رختخواب رفتم . لکن خواب بیش از معمول مرا در انتظار گذاشت . مشرق سپیدی میزد که من بخواب رفتم از قرار معلوم در سر نوشتم چنان مقرر شده بود که در آن شب بعد کافی نخوابم . ساعت چهار صبح دو مشت قوی به پنجره ام کوفتند . من جستم و پرسیدم که چه شده است ؟ ...

چند صدا باهم پاسخ دادند .

— برخیز و لباس بپوش .

بسرعت لباس پوشیدم و خارج شدم .

سه افسری که بدنبالم آمده بودند چون مرده سفید مینمودند

و بیک صدا گفتند : میدانم چه اتفاقی افتاده است ؟

- چه شده ؟
- وولپچ کشته شده است .
- من برجای خود خشک شدم .
- بله کشته شده است . بیا زود برویم .
- آخر کجا برویم .
- در راه خواهی فهمید .

رفتیم . ایشان هر آنچه روی داده بود ، باضافه تفسیرهای گوناگون دربارهٔ سرنوشت عجیبی که وولپچ را یکساعت قبل از مرگ ، از مرگ حتمی دیگری نجات داده بود ، برایم شرح دادند: از قرار معلوم وولپچ یکه و تنها از خیابان تاریکی میگذشت که ناگاه همان قزاق مستی که خوک را بدو نیم کرده بود باو میرسد و شاید هم بدون توجه باو از کنارش میگذشت که وولپچ ایستاد و از او پرسید : برادر دنبال که میگردی ؟

— قزاق پاسخ داد : - دنبال تو . - وباشمشیر چنان برفرق

وولپچ زد که او را تا قلب بدو نیم کرد

در اینموقع دو قزاقی که بمن برخورد و در جستجوی قاتل بودند سر رسیدند و مجروح را بلند کردند . وولپچ که کارش تمام بود قبل از نفس واپسین فقط اظهار کرد : - حق با او بود

من تنها کسی بودم که معنی این کلمات مبهم را فهمیدم . کلمات مزبور مربوط بمن بود . من بدون اختیار سرنوشت این

بیچاره را پیش بینی کرده بودم و از قرار معلوم غریزه‌ام مرا فریب نداد. در آن هنگام بر چهره تغییر یافته او بدون شک داغ مرگ را مشاهده کرده بودم.

قاتل در کلبه ای خالی که در آخر آبادی قرار داشت، پنهان شده بود. وما نیز بدان سو میرفتیم. عده زیادی از زنان با گریه وزاری بهمان طرف میدویدند. گاه قزاقی که دیر از ما جرا مطلع شده بود از درون خانه‌ای بوسط کوچه میدوید و با عجله شمشیر خویش را بکمر می‌بست و با قدم دو از ما جلو میزد. غوغای عجیبی بر پا شده بود!

عاقبت بمقصد خویش رسیدیم و کلبه ای را که از داخل در و پنجره اش را بسته بودند دیدیم که جمعیت کثیری آنها احاطه کرده بودند. افسران و قزاقان با حرارت تمام سرگرم مباحثه و گفتگو و زنها دسته جمع بگریه و نوحه سرائی مشغول بودند. در بین این دسته آخر، صورت زنی که آثاریس و ناامیدی عجیب در آن خوانده میشد، نظرم را جلب کرد. پیرزن روی تیری قطورنشسته و بروی زانوان خویش خم شده بود و سرش را بدو دست تکیه داده بود. این زن مادر قاتل بود. لبهای او گاه بحرکت درمیآمد. معلوم نبود دعا میخواند و یا نفرین میکرد؟ اتخاذ تصمیم دستگیری جانی واجب بنظر میرسید. اما کسی جرئت نداشت قدمی پیش نهد. بسوی پنجره رفتم و از شکاف آن بداخل نگریستم. قاتل

با رنگ پریده بر روی زمین افتاده بود در دست راست طپانچه‌ای داشت و شمشیر خون آلودی در کنارش بروی زمین افتاده بود. چشمان مشتعل وی بطور وحشتناکی از این سو بان سومینگریست، گاه لرزه‌ای بر وجودش مستولی میشد و سر خود را در دست میگرفت مثل این بود که وقایع شب گذشته را بطور مبهمی یاد میآورد. چون در نگاه مضطرب او اراده ثابتی ندیدم به سرگرد گفتم که بیهوده دستورشکستن در را نمیدهید تا قزاقان هم اکنون قبل از آنکه جانی کاملاً بهوش آید، بداخل کلبه هجوم آورند و کار را تمام کنند. در این موقع، یساول پیر بدر نزدیک شد و قاتل را با سم صدا زد. قزاق جواب داد.

یساول گفت: - یرمیچ، برادر، گناهکاری و چاره‌ای نیست جز آنکه تسلیم شوی.

قزاق فریاد زد: - تسلیم نمیشوم.

— از خدا بترس آخر تو که از آن چچن‌های ملعون نیستی تو عیسوی و شرافتمندی. اگر گناهی دامت را گرفت چاره نیست، از تقدیر که فرار نخواهی کرد.

— تسلیم نمیشوم: - و همراه نعره قزاق صدای پاشنه طپانچه هم شنیده شد. یساول پیرزن را مخاطب ساخت و گفت:

— آهای خاله، پسرت چیزی بگو، شاید از تو اطاعت کند... آخر باین ترتیب خداوند را بیشتر غضبناک خواهد کرد... بعلاوه بین دو ساعت تمام است که آقایان منتظرند.

پیرزن باو خیره شد و سرخود را بعلامت نفی تکان داد. «...
 یساول بسرگرد نزدیک شدو گفت :- «واسیلی پتروویچ» ،
 او تسلیم نخراده شد . من او را میشناسم و اگر در راهم
 بشکنیم ، تلفات زیاد خواهیم داد. آیا بهترینست فرمان دهید
 او را تیر بزنیم ؟ شکاف تخته پشت پنجره بزرگ است .

در این اثنا فکر عجیبی از مخیلهام عبور کرد . من نیز
 مانند وولچ ب فکر آزمایش سرنوشت خویش افتادم و بسرگرد
 گفتم :- صبر کنید ، من او را زنده میگیرم .. به یساول دستور
 دادم که سر صحبت را با او باز کند. آنگاه سه نفر قزاق را جلوی
 در واداشتم که هر آن مهبیای شکستن آن باشند و با اولین اشاره
 بکمک من بشتابند. سپس بدور کلبه دوری زدم و به پنجره شوم
 نزدیک شدم . قلبم سخت میطپید .

یساول فریاد میزد :- ای ملعون ، مگر تو مارا مسخره
 کرده‌ای ؟ یا خیال میکنی ما از عهده تو برنخواهیم آمد ...
 و با این کلمات بشدت مشغول درزدن شد . چشم خود را بشکاف
 پنجره نزدیک کردم و بتمشای حرکات قزاق پرداختم . او
 البته از اینطرف منتظر خطری نبود . ناگهان کرکره را کنده
 و با سرخود را بداخل اطاق افکندم . طپانچه نزدیک گوش من
 خالی شد و گلوله یکی از «اپولتهایم» را کند . اما دودی که
 اطاق را فرا گرفت مانع از آن شد که رقیب شمشیری را که کنارش

افتاده بود بیاید . دستهایش را گرفتم . قزاقها بداخل ریختند
 وسه دقیقه نگذشت که مقصرا دست بسته وتحت الحفظ بردند .
 مردم پراکنده شدند افسران بمن تبریک میگفتند و حقیقه هم
 تبریک آنان بجا بود .

تصدیق میفرمائید که با تمام این پیش آمده ها ، مشکل
 بود انسان جبری نشود . اما کیست که یقین بداند که ایمان
 آورده است یا خیر ؟ . . و چه بسا که ما گمراهی احساسات
 و خطای عقل را ، ایمان نامیده ایم .

من از شک درباره هر چیز خوشم میاید و این نکته باداشتن
 عزمی راسخ ، هیچ تباینی ندارد بلکه برعکس تا آنجا که
 مربوط بمن است ، باید بگویم که هر وقت ندانم چه پیش آمدی
 در کمین من است ، باشجاعت بیشتری بجلو میروم . بدتر از
 مرگ که پیش آمدی نخواهد شد واز مرگ هم گریزی نیست .
 چون بدژ برگشتم ، تمام آنچه را که برایم اتفاق افتاده

بود ومن ناظر آن بودم ، برای ماکسیم ماکسیمیچ شرح دادم
 وعقیده اورا درباب سرنوشت جويا شدم . او بهیچ وجه نمیخواست
 که مقصودم را بفهمد . ولی من بهرنحو که بود مطلب را باو
 فهمانیدم . ماکسیم ماکسیمیچ با کمال وقار سری تکان داد
 وگفت :

— بلی ، البته مسئله بسیار بغرنج است . . واما این طپانچه های
 آسیائی هم اگر خوب روغن مالی نشده باشند و یا فشار کافی

برویشان وارد نیاید، غالباً گل میکنند... گرچه، باید اذعان کنم که از تفنگهای «چر کسی» هم خوشم نمیآید. اینها هم برای امثال ما نامناسب میباشند یعنی قنذاقشان بقدری کوچک است که تا غفلت شود بینی را میسوزانند... در عوض شمشیرهای آنها حقیقه^۲ تعریفی است.

و با قدری تأمل اضافه کرد - بیچاره، حیف بود... مگر شیطان بجلدش رفته بود که شبانگاه با یکنفر مست هم کلام شود؟... هرچند معلوم میشود که تقدیرش چنان بوده... بیش از این چیزی از او نشنیدم، ما کسیم ما کسیمچ اصولاً از بحث های ماوراءالطبیعه خوشش نمیآمد.

پایان

هنوز از اثرمان که نخستین چاپ «فرمان عصرمان» در سال ۱۳۳۹ خورشیدی بر روی تینت گشیم دبی نگردد. در همین یادگار حوض از آیدهای شیرین و حرور آید و پرشکوه و با آیدهای استوار. از شعرها چون شاعر بزرگ آید، است و روزی معرفی میگردیم و از او چیزی به کسی زمان خود سخن میگوئیم. اکنون همیشه از کمال توانمندی اندکند، دوستی انتشار «فرمان عصرمان» را بسیار بزرگتر از آنکه در آن زمانه ایران ناپذیری برای ادبیات نیمه‌عصر روزی است با آنکه در آن زمانه میگوئیم. با آنکه همه به تفسیر آید و ترمایف است. چنین می‌نگریستند و با آنکه همه سخن می‌دانستند که ترمایف بزرگ در انتظار است، ستایش پرشور و درازمانه با آید آید چون شعری و در نظر بسیاری از «عقلان» میانه آید میبود... زان نقل آید که اکنون بیروز نیست و وای ز ما که ترمایف از دست دادیم! با آنکه در آن زمان ترمایف را خایه جد از همه چیز میدانیم و با آنکه در حال سوز بزرگ از لب ما راز هر آید گرفته است و در کمال برنگوا

بازگشتیم به کتب قدیم که در آن زمان در دسترس ما نبودند. در آن زمان که ما در ایران بودیم و هنوز در تبعید بودیم و در آن زمان که ما در تبعید بودیم و در آن زمان که ما در تبعید بودیم...

« مقاله بلینسکی دربارهٔ « قهرمان عصر ما »

مقاله زیر را بلینسکی منتقد نامدار ادبیات روسی بمناسبت چاپ دوم کتاب « قهرمان عصر ما » در سال ۱۸۴۱ انتشار داده است .

هنوز از آن زمان که نخستین چاپ « قهرمان عصر ما » را در مقاله انتقادی بزرگی تهنیت گفتیم دیری نمیگذرد. در آن زمان بادلای سرشار از امیدهای شیرین و غرور آمیز و پرشکوه و با ایمانی استوار ، لرمانتف را چون شاعر بزرگ آینده بملت روس معرفی میکردیم و از او چون پوشکین زمان خود سخن میگفتیم . اکنون که بیش از یکسال از آنروز نمیگذرد ، دومین انتشار « قهرمان عصر ما » را بسبب مرگ لرمانتف که ضایعهٔ جبران ناپذیری برای ادبیات یتیم شدهٔ روسی است باشکهای تلخی استقبال میکنیم . با آنکه همه به نخستین آثار لرمانتف بندهٔ تحسین می‌نگریستند و با آنکه همه یقین میدانستند که توفیق بزرگی در انتظار اوست ، ستایش پرشور و شادمانهٔ ما از سارهٔ جوان شعرو هنر در نظر بسیاری از « عاقلان » مبالغه آمیز مینمود ... زهی عقل آنان که اکنون پیروز است و وای بر ما که این همه از دست داده‌ایم ! با آنکه فقدان لرمانتف را ضایعهٔ جبران ناپذیری میدانیم و با آنکه غم جانسوز مرگ او قلب ما را زهر آگین کرده است ، ولی با کمال بزرگواری

حاضریم بر پیروزی تردید، که در قضاوت خود سخت ملاحظه کار است، بیفزائیم و صمیمانه اعتراف کنیم که با آنهمه بحث و گفتگو در باره لرمانتف ما بیشتر به لرمانتف آینده نظر داشته ایم تا لرمانتف حاضر. ما «السید» ای را می دیدیم که در گهواره خفه کننده مارحسد بود، نه «السید»ی که با گرز خود مار هفت سر مرداب لرن را از پای در آورد. ۲.

آری تمام نوشته های لرمانتف هنوز برای تحکیم شهرت فوق العاده او کافی نیست، بلکه اهمیت آن ها بیشتر به سبب نوپدی است که از آینده میدهند و هر چند آثار او بی شک از حد معمول فراتر است، اما هنوز بخودی خود واقعاً بی مانندی بشمار نمیرود.

نخستین اشعار غنائی پوشکین مانند «روسلان و لودمیل» و «اسیر قفقاز» هنوز قابل آن نبودند که بتوانند برای سراینده خود شهرت شاعر بزرگ جهانی را بدست آورند، اما در آنها خالق آینده «کولیها» و «انگین» ۳ و «مهمان سنگی» و «باریس گادوق» و «دختر دریائی» و «موتسارت و سالیری» و «شوالیه خمیس» و دیگر منظومه های شگفت انگیز او دیده میشد.

مردم عامی همیشه در قضاوت عقب میمانند و فقط هنگامی سخن می گویند که ترس از اشتباه نداشته باشند. اینان آهسته و تفتیش کنان پیش میروند و سختی شیئی را تنها از تکانی که هنگام برخورد با آن احساس می کنند درمی یابند. ما به مردم عامی حق میدهم که در قضاوت همیشه بواپس بنگرند، اما از مردم دیگر هم حق پیش بینی را

۱ - Alcide لقب هرکول یا هراکلس معروفتر بزپهلوانان افسانه ای روم است. مشهور است که «هرا» بر مادر او حسد برد و دو مار فرستاد تا او را در گهواره ببلعند و او که از کودکی زورمند بود آنها را با دست خفه کرد.

۲ - مشهور است که هرکول در بزرگی مار هفت سر مرداب لرن را

از پای در آورد. ۳ - Onéguine

نگیریم و بگذاریم که آنها نیز از روی حال پی به آینده ببرند. هر کسی را کاریست؛ مردم عادی را هو و جنجال کردن و دیگر مردم را اندیشیدن. بگذارید گروه اول فریاد برآورد، اما ما باز هم میگوئیم که این ضایعه بزرگ ادبیات مسکین روسی را یتیم کرده است. حتی در همان نخستین آثار لرمانتف نکته بدیعی نهفته بود؛ این آثار به هیچ چیزی که پیش از پوشکین و پس از او بوجود آمده باشد مانند نبود. با سخنان سرد و ساده نشان دادن این نکته بدیع دشوار بود؛ نکته ای که آثار او را حتی از نوشته‌هایی که شایسته و بارز بودند متمایز می ساخت. در آثار او، هم فکر زنده و نو بود که بکالبد زیبا و دل‌انگیز خود جان میداد؛ درست مانند خون گرمی که تن جوانی را نیرو می بخشد و بصورت لکه‌های گلگون شفافی بر گونه‌های جوان زیبایی ظاهر میشود. و هم قدرتی که با کمال بزرگواری عنان خویش را در دست داشت و خواهشهای سرکش خود را به آسانی مطیع اندیشه می کرد؛ و هم تازگی ای که در عین سادگی و بی‌ریائی از جهانی نو و نهانی که تنها در قلمرو نبوغ است پرده بر میداشت؛ و هم بسیاری از نکات فردی که با شخصیت خالق آن بستگی تام دارد و جز با الفاظ «خاص لرمانتف» بوصف در نمی آید... چه نیروی شگرفی! چه افکار و احساسات سرشاری! چه آمیزش عجیبی از قدرت و وقار و عمق و ظرافت و شکوه و سادگی!

وقتی نوشته‌های لرمانتف را می‌خوانیم گویی نواهایی می‌شنویم و در همانحال تارهای لرزانی را هم که با دستي ناپیدا بنوا در می‌آیند بچشم می‌بینیم.

در آثار او فکر اسرارآمیزی نهفته است که از احساس برمیخیزد: مانند پروانه‌هایی که از گرمی زشت بوجود آید. یک کلمه از نوشته‌های او زائد نیست، همه چیز بجا و لازمست، زیرا هر آنچه آمده است پیش از آنکه در بیان آید احساس شده است؛ پیش از آنکه ترسیم شود بچشم دیده شده است. شور و روغین و تصویر ساختگی و شادی مصنوعی

در کار نیست و هر آنچه نوشته شده گاهی چون سیلابی خروشان و زمانی چون چشمه‌ای صاف، بروانی بر صفحه کاغذ آمده است. سرعت و تنوع احساس مطیع فکر و واحدی است و کشمکش و عوامل متناقض به هم آهنگی می‌انجامد، مانند سازهای مختلف ارکستر که از چوب افسونگر رهبر موسیقی پیروی می‌کنند. اصالت فکر و قدرت هنر این نویسنده با هم دنیای نوی می‌سازند که تا کنون دیده نشده است.

فقط ابلهان بی ذوق و استدالیان بی‌حس که از پس کلمه فکری نمی‌بینند و ظاهر اتفاقی را همیشه با شباهت باطنی اشتباه میکنند، آری فقط این قهرمانان کتاب خوان نجیب و مهربان میتوانند الهامات اصیل لرمانتف را تقلیدی نه تنها از پوشکین و ژوکوسکی بلکه حتی از آقایانی چون « بندیکتف » و « یاکوبویچ »^۱ بدانند.

باز هم می‌گویم که کتاب کوچک اشعار لرمانتف البته یادگار پر عظمتی از قدرت شاعرانه نیست، اما اثر زنده و گویائی است که از شهرت آینده شاعری بزرگ حکایت دارد. آنچه او بوجود آورده هنوز سمفونی کامل نیست؛ بلکه نغمه هائی است که بقصد آزمایش و با دست بتهوونی جوانان نواخته شده است.

یگانه روشن فکری که بزبان روسی آشنا باشد از خواندن شعرهای معدود لرمانتف راه به گنجینه گرانبهای روسی نخواهد برد، اما قطعاً از نیروی تخیل و استعداد روح روسی تعجب خواهد کرد... برخی از اشعار او ممکن بود بحق با امضای پوشکین و یا دیگر استادان بزرگ شعر منتشر شود...

« قهرمان عصر ما » لرمانتف را در نشر شاعرانه نیز بهمان بزرگی که ما او را در ساختن اشعار می‌شناختیم معرفی کرد. این رمان بتمام معنی حق عنوانی را که بر آن نهاده شده ادا کرده است. در این کتاب

۱ - Bénédiktoff و Yakoubovitch در اوائل قرن نوزدهم میزیسته اند،

این دو شاعر در زمان خود مشهور بوده اند ولی اکنون گمنازند.

نویسنده حلال مشکلات مهم عصر خود جلوه میکند. «پچورین» او تصویری است از یک فرد معاصر و «انگینی» ۱ است از دوره ما. معمولاً و شاید بحق شاعران ما شاکمی اند که در اجتماعات روسیه عوامل شاعرانه کمیاب است. اما لرمانتف در «قهرمان» خود توانست از این زمین بایر هم خرمنی شاعرانه و گرانها درو کند. داستانهای او یک وحدت هنری کامل بوجود نمی آورند، اما تقریباً تمام آنها و هر یک بتنهائی دنیائی دلفریب و شاعرانه میسازند. «بلا» و «تامان» بخصوص میتوانند از گرانها ترین مرواریدهای ادبیات شاعرانه روسی بشمار آیند. در این داستانها منظره سازی و ریزه کاریهای سحرآمیزی وجود دارد که از خلال آن تصویر حقیقت نمای «ماکسیم ماکسیمیچ» که با آن مهارت کشیده شده است ظاهر میگردد. شاهزاده خانم «مری» از لحاظ هنر واقع بینی آنچنانکه باید کامل نیست، چه در این داستان نویسنده دست بحل مشکلات و مسائل نزدیک به قلب خود زده و چون هنوز نمیتوانسته است از بند آنها رهائی یابد، ناچار در تاروپود گسترده شان لغزیده است. اما همین نکته بداستان مزبور دلفریبی نوی میبخشد، چه آنرا بصورت مسأله حیاتی روز جلوه میدهد که برای توفیق در حل آن نویسنده ناگزیر میبایست تحول عظیمی را در زندگی خویش گذرانیده باشد. اما افسوس تقدیر چنان بود که این زندگی چون ستاره ای دنباله دار بدرخشد و از پس خود رشته فریبنده ای از نور برجا بگذارد و درکمال زیبایی ناپدید گردد.

مانند همه استعدادهای بزرگ لرمانتف از کمال هنری که سبک نام دارد برخوردار بوده است. سبک هرگز درست و روان نوشتن نیست، چه بسا مردم کم مایه ای که این توانائی را دارند. مقصود ما از سبک آن توانائی غیر اکتسابی است که طبیعت به نویسنده میبخشد تا کلمات را در جای خود بکار برد و با جملات اندک معنائی بسیار

بیان کند؛ درعین جمله پرداززی جانب اختصار نگه دارد و سخنانش درعین ایجاز پرمعنی باشد. میان فکر و قالب پیوند ناگسستنی ایجاد کند و بر همه چیز نقشی اصیل و حقیقی از شخصیت و فکر خویش برجا گذارد. مقدمه لرمانتف برچاپ دوم «قهرمان عصر ما» خود نمونه برجسته ای است که میفهماند «صاحب سبک بودن» یعنی چه!^۱

چه دقت و سنجشی در انتخاب کلمات این مقدمه بکار رفته است! کلمات آن بجا و تغییر ناپذیرند؛ هم موجزند و هم پرمعنی. میان سطرهای آنرا هم میتوان خواند. بافهمیدن تمام گفته های نویسنده خواننده آن ناگفته هائی را هم که از بیم دراز گوئی مسکوت گذاشته است نیک درمی یابد. عباراتش چه تازه و گویایند؛ هریک از آنها بتنهائی میتواند سرلوحه اثر بزرگی باشد و البته «سبک» هم همین است و یا لااقل ما نمیدانیم که سبک چیست...

از لرمانتف سوای منظومه بزرگ «ابلیس» اشعار بسیاری بجا مانده است. ده قطعه از نخستین منظومه های او و پنج شعر نسبه تازه ای که او پیش از عزیمت خویش بقفقاز بسردیرمجله «یادداشتها» بخشید، میراث بزرگی نیست، اما بسیار گرانبه است و مجله وظیفه خود میداند که بزودی آنرا در دسترس خوانندگان بگذارد. لرمانتف زیادنوشت، یعنی خیلی کمتر از آنچه درخور استعداد بیکرانش بود نوشت. سهل انگاری و جوانی پرشور و هیجان او که برای درک مسائل زندگی حریص بود و بالاخره نوع زندگیش او را از مطالعه آرام و بیدغدغه و پرداختن باندیشه هائی که در تنهائی حاصل میشود و مطلوب خداوندان هنراست باز میداشت؛ اما روح پرخروش او روی درآرامش داشت. در دلش عشق بکار و فعالیت قوت میگرفت و دیده تیزبین چون عقابش به اعماق زندگی دقیق تر مینگریست. در مخیله خویش که دیگر از قیل و قال زندگی خسته شده بود طرح آثار پخته

۱ - این مقدمه چون در آغاز کتاب آمده است برای احتراز از

درازی سخن حذف شد. م.

و وزینی را پی ریزی میکرد. او خود بما گفته بود که در نظر دارم سه رمان از سه دوره مختلف اجتماع روسی (دوره کاترین دوم و الکساندر اول و عصر کنونی) بنویسد که مانند رمانهای « کوپر » (آخرین بازماندگان مرگیکانها - راهنما دریابان - پیشاهنگان ویابانها) بهم پیوسته باشد و یکنوع وحدت هنری بوجود آورد که ناگهان

شاعر جوان دچار مرگ نا بهنگامی شد .

طوفان وزیدوگل زیباسحرگاهان پژمرده شد ؛

و با آن آتش محراب نیز خاموش گردید

محال است کسی خطوط زیر را که مقاله « پیاتیگرسک » آقای

« آندریوسکی »^۱ درشصت و سومین شماره مجله « اخبار ادسا » بان ختم

میشود بخواند و قلبش از درد بهم نشرد :

« پانزدهم ژوئیه نزدیک ساعت پنج عصر طوفان مهیبی بارعد

و برق بوقوع پیوست. در این هنگام میان دوکوه ماشوک و بشتو ،

م . یو . لرمانتف که در پیاتیگرسک مشغول معالجه بود جان داد .

من با درد و خشم بسیار بتن بیجان شاعر که باینجا حمل شده بود

نظر افکندم ... »

COLLECTION DE LA LITTÉRATURE ÉTRANGÈRE

Éditée sous la direction de
A. J. A. J. A. J.

FERMONTON

Héros de notre temps

Traduit en français

par

Mehdi Ahi

avec 13 gravures



Copyright, 1957, 1978 by B. T. N. K.

Printed in Ziba Press,

Tehran, Iran.

COLLECTION DE LA LITTÉRATURE ÉTRANGÈRE

Sous la direction de
E. Yar-é-Chater

LERMONTOV

Héros de notre temps

Traduit en Persan

par

Mehri AHI

avec 13 gravures



B.T.N.K.

Téhéran. 1978



لرمانتف شاعر و نویسنده مشهور

روسی به سال ۱۸۱۴ در مسکو تولد یافت. ۱۴ سال پیش نداشت که منظومه مشهور «ابلیس» را که معرف نبوغ و استعداد سرشار او بود سرود. از همان آوان با زبانهای فرانسه و آلمانی و انگلیسی آشنا شد و علاقه زیادی به تئاتر و موسیقی و مخصوصاً نقاشی ابراز نمود چنانکه چندین پرده نقاشی از او بیادگار مانده است.

در سال ۱۸۲۰ برای تحصیل حقوق

سیاسی وارد دانشگاه مسکو شد ولی چون علاقه بسیاری به ادبیات داشت به رشته ادبیات همان دانشگاه منتقل گردید اما پیش از اتمام تحصیلات بعلت گستاخی و فتاوش از دانشگاه اخراج شد. از اینرو ناگزیر مدرسه نظام را به پایان رساند و با درجه افسری بخدمت پرداخت.

لرمانتف در ادبیات روسیه مقامی

بلند دارد و با آنکه یکی از بزرگترین شعرای رمانتیک روسیه است از بیادگذاران سبک و نالیسم در ادبیات آن کشور نیز به شمار می آید. نظم لرمانتف تغز و پر معنی و نثرش بسیار ساده و دلپذیر است. لرمانتف آثار متعددی دارد که از آن میان دو منظومه «ابلیس» و «نوراهب» و داستان «قهرمان عصر ما» بسیار مشهور است.

لرمانتف در سال ۱۸۴۱ بر اثر زخمی

که در نوبت برداشت درس بیست و هفت سالگی یعنی هنگامیکه هترش تازه بکمال رشد و قوت رسیده بود درگذشت.

قهرمان عصر ما نام پنج داستان بهم پیوسته است که در سراسر آن تصویر زنده جوانی بنام «پچورین» خودنمایی میکند. پچورین يك فرد اشرافی تحصیل کرده و با استعدادی است که پیوسته در باره زندگی و خواهشهای خویش می اندیشد و چون محیط مناسبی برای معرفی خود نمی یابد، قوايش را در زندگی بی حاصلی تباه می کند.

تصویر این جوان رماتتیک قرن نوزدهم چنان استادانه پرداخته شده است که در محافل ادبی آن زمان غوغائی برپا کرد. با کتاب «قهرمان عصر ما» نثر روسی تلطیف شد و بلیغ و توانا گردید و بخوبی از عهده مجسم کردن باریک ترین نکات روانی برآمد و راه را برای نویسندگان بزرگی چون «تورگنیف» و «داستایوسکی» و «چخوف» هموار کرد. «بلینسکی» منتقد بزرگ روسی می گوید: «قهرمان عصر ما» نثر شاعرانه ای است که به تمام معنی حق عنوانی را که بر آن نهاده شده ادا کرده است.



بکاه ترجمه و نشر کتاب